

بررسی عرفان خیام

ظهیر الدین ابوالحسن علی بن زید بیهقی که عصر خیام را درک کرده... از امام محمد بغدادی

روایت زیر را در مورد خیام ذکر می کند:

(حکیم الهیات شفا را مطالعه کرد، چون به فصل واحد و کثیر رسید، خللی میان کتاب گذاشت و گفت: جماعت را بخوان تا وصیت کنم. چون اصحاب گرد آمدند وصیت کرد و به نماز برخاست دیگر چیزی نخورد و نیشامید تا نماز خفتن بگذشت و به سجده رفت و در سجده چنین گفت:

«اللهم ان رأفتک علی مبلغ امکانی فاغفرلی فان معرفتی ایاک، وسیلتی الیک» و جان به جان آفرین تسلیم کرد .

ما را گویند دوزخی باشد مست

قولی است خلاف، دل در آن نتوان بست

گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود

فردا بینی بهشت را چون کف دست

تم اصلی رباعیات خیام، برخلاف نظرات و عقاید موجود، یک ژانر عرفانیست. عرفانی که رندیت او، دلش را از صومعه می زند و به میکده ی عشق می کشاند. صوفی، وجودش ابن الوقت است و دمی با غم به سر بردن برایش نمی ارزد. می خوردن و مست بودنش باز رهاندن خویشتن از دست کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش است. **باده ی خیام توبه پذیر نیست؛** حکایت آبگینه و سنگ است و لا اقل این قدرش عقل و کفایت هست که زان پیش که جزءها به کل ببیوندند از هر جزوی نصیب خود بستاند. اوست که شهره ی شهر به بوی آب انگور است و ننگش است که ز جور چرخ برنجد و مغرور زهد خویش شود.

مویه مویه های اندوه بار شاعر او را مبدل به مرثیه خوانی کرده است که قطره قطره های اشکش چون گدازه های مذاب، دلش را سوراخ می کند. آری خیام که خیمه های حکمت را می دوزد، به ناگاه مراض اجل، طناب عمرش را تهدید می کند و ناخلف است اگر دنیا را به جوی ن فروشد. او از این غریبستان ناپاک بی باک نمی ترسد و دلیروار همه ی زنگار های آیینه را می شکند. خیام را نیز مانند اخوان می توان شاعر لحظه ها نامید که دل از لحظه های ماه تابگونه ی عمر بر نمی کند. چرا که دوست دارد قدم به قدم دل سودا زده اش را مسرت بخشد. شاعر از پلهای زندگی می گذرد. شاید بتوان گفت مراحل سلوکش را پشت سر می گذارد. اولین قدمش فراموشی خودی خود است. چرا که حجاب جان می شود غبار تنش. خیام واقعین و واقعگراست. تفاوتش با دیگر عرفا در این است که عقل را نادیده نمی گیرد و مدام نفیر میزند که:

اجرام که ساکنان این ایوانند

اسباب تردد خردمندانند

هان تا سر رشته ی خرد گم نکنی

کاتان که مدبر اند، سرگر دانند

اما اعتقاد دارد که عقل پیشگام این راه است. او چراهای عقل را نمی پذیرد و بر همین مبنا چند و چونها را در دلش می میراند و او را با همه ی سنگینی مادیش تا ترازوی آفتاب پیش می برد و بسان دود روشنی که از شادبها پیام می آورد و در آیینه ی زلال جاودانه شستشو می کند و به نوعی دنبال راز آفرینش خود را در این دنیا می جوید. از دید او دنیا فانی است و بقایی ندارد و می باقی

را می طلبد تا کنار رکنآباد را از دست ندهد. آن قدر ارزش وجودی خویش را بر اساس "انی جاعل فی الارض خلیفه" بالا می بیند که گردون را نگری از قد فرسوده ی خویش می بیند. او عارف مزدور نیست. افول کنندگان را دوست ندارد. غم خفتگانی چند خواب در چشم ترش می شکند و شب جلیش را به شکلی علیل تبدیل میکند:

در دایره بی کامدن و رفتن ماست

او را نه بدایت نه نهایت پیداست

کس می نزنند می در این معنی راست

کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

آری او با مولانا هم نوا می شود و راز از کجا آمدن و آفرینش را می طلبد. اما می داند که حال پخته را خام در نمی یابد و تازیان را خبر از حال گرانباران نیست. پستوی هزاران توی دنیا از آنجا که سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت و سرها در گریبان است خیس خسته را پر چشم حسرت می کند. فردایش را بهتر از امروز می خواهد و آنچه که از وی گذشت را ناخوش می یابد. در این میان از بسیاری از منظرگاه ها عبور می کند. گاهی می افتد و گاهی می خیزد اما تیره کاری خود را بیشتر از راستکاری خویش می بیند و باز هم شاکر خداوند است:

شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست

ما را ز کسی دگر نمی یابد خواست

در این حال سالکی مبتدی است؛ بسیاری از مسایل را بر نمی تابد و همانند موسی که با خضر مخالفت می کرد، مخالفت می کند. از آنجا که دستاویزی جز خدایش ندارد مستقیم با او صحبت می کند و دلایلش را از او می خواهد بداند که کم و کاستی انسان و دنیا از چه چیزی نشات می گیرد. او به دنبال این است که در زیر این آسمان تنگ و بی وزن و این زمین پر از برف که حتی رد پای کاروانها عرصه ی سردرگمی ها و بی درکجایی هاست عامل سلب و نفی را که در برابر عامل مثبت و ایجاد قرار دارد بشناساند. از دید وی ظاهر اشیا فناپذیر و نابود شدنی است و این از عاجزی جهان اطراف ماست که اینگونه آنها را می نگرد. او ما را آماده ی پذیرش این نکته می کند که جهان مادی تنها جزء کوچکی از حقیقت بزرگی است که وجود خدا بر آن حاکم است و چخیدن انسان با خدا دلیلی بر اثبات این مدعی است. او در هر چیزی حضور خدا را می یابد. خدای او همانند سهراب ممکن است لای شبوها، زیر آقایی و... باشد. او اعتقاد دارد که می توان از طریق همین واژه های عادی و اشیاء اطراف خدا را صدا زد.

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است

گویی ز لب فرشته خوبی رسته است

غم او غم لحظه و زمان نیست، غم او غمی است که از برهوت دلش حکایت دارد. گویی شاعر از دلواپسیهایی بیش از حد دنیایش خسته شده و به عالمی دیگر راه می جوید و چه بسا که به دنبال آن باشد که قایقی بسازد و از این شهر غریب دور شود. بر همین مبنا است که می گوید:

پیشآر قدح که باده نوشان صبح

آسوده ز مسجاند و فارغ ز بهشت

اما ناگهان با تناقضات هستی پاسخی سخت و قاطع می دهد که بین دانستن و ندانستن تا جهان باقی است، مرزی هست. اگرچه

پیوسته آلام و رنجهای بشری را می نگرد اما نگرشش هدفمند است.

او تمام داروندارش همین چهارتا کلیمهی کلام است. **خیام برخلاف هدایت خود را فنا نمی کند** بلکه سعی می کند جهان پر از افسوس و تباهی را تغییر دهد. هرچند جویبار لحظه های وی از تهی سرشار است اما می کوشد تا هم از لحظه ها استفاده جوید و هم هدف خویش را دنبال کند. از دید خیام باید لحظه ها را دریافت چرا که عشق در همین لحظه هاست:

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت

از من خبرت که بینوا خواهی رفت

بنگر که، که ایی و از کجا آمده ای

میدان که چه میکنی، کجا خواهی رفت

آری او دلش تنگ است و هرسازی که می بیند بر آهنگ است. بنابراین به دنبال ره توشه‌ای است تا به آرمان شهر پر از بارقه های

لذت و عشق خویش و به آدمی برسد. رباعیاتش رهایی از چنین و چنان و رسیدن به مکانی بیجربایی است با مکانی که این

عجوزه ی هزار داماد را راهی نیست و دست غیب بر سینه ی نامحرم می خورد. او نمیتواند به هیچ جایی شب تیره قبای ژنده ی

خویش را بیاویزد. در طی چین و شکنهای عمرش بارها ابرهای عالم در دلش گریسته اند. می رفیق و همدم تنهای تنهاییش است.

سخنان دیگران را از سر سودا می داند و کسی را شایسته ی سفتن گوهر تحقیق نمی داند. او همانند حافظ که وقت سحر از غصه

نجاتش می دهند گویی که پیر مغانی به او سفارش می کند که راه اتمام نوائی نفیر جدایی چیست. او را ندا می زنند که خوابش را

ترك کند. به نظر من خیام از خواب بیدار می شود و راه و سلوکش را مجددا بررسی می کند:

در خواب بدم مرا خردمندی گفت

کز خواب کسی را گل شادی نشکفت

کاری چه کنی که با اجل باشد جفت

می خور که به زیر خاک می باید خفت

از همین زمان است که آنقدر عقل و کفایت دارد که شراب را انکار نکند چرا که همین پپاله بود که او را متوجه و آگاه ساخت و

از غبار تن رهایی بخشید.

خیام مبهوت و حیران به عرصه ی هستی می نگرد و اندیشه ی سرگردان خود را در جمله های کوتاه ی زمزمه میکند. مردم این

زمزمه ها را رباعی نامیده اند. اینجا رباعی نیست، نجوای جان افسرده بیزاری است. سرگردانی اندیشه ی واقع بینی است که در چند

دایره افتاده، بیهوده می چرخد، به طور مستمر از دایره یی به دایره یی می افتد و در هیچ یک قرار و آرام ندارد. در این انتقال پیاپی،

قیافه ی اندیشمندی هویدا می شود که دیگر به چیزی عقیده ندارد. افکار فلاسفه تشنگی او را فرونشاندند است و نه معتقدات ساخته و

پرداخته شدهی اقوام بشری.

او به یاد می آورد که در همه ی سالهای عمرش چیزی نیاموخته است. زمزمه هایش را در دفتری می آراید. بغض گلویش را گرفته و

به بن بست رسیده دوست دارد تسکین پیدا کند. تنش را بیش از این یارای آتش گرفتن نیست. بنابراین تیشه ای بر ریشه ی جان

می دوزد و دوست دارد قبل از آنکه نابود شود همانند شعله روشن شود و دود شود. او نغمه ی دنیا را لاف و گزاف می داند و سعی

می کند که عطشی در عطش روزگار بریزد. مرهم سوختنش از ساختن است. رویشش حکایت از نواختن نی ازلی و حکایت بندبند

تنش را دارد که حالا روزگار او را آواره ی این دنیای خراباتی کرده است.

رباعیاتش انباشته از غمها و تلخکامی های کهنه یی است که در تمام زندگی با او هم سفر بوده اند و در همه ی شعرها و در همه ی «الا بذكر الله» لحظه ها چهره ی آشکاری از خود نشان می دهند. از دید او انسان از درك راز هستی و خلقت ناتوان است. او برطبق حتما یک نفس از زندگانی خویش را بدون شادمانی نمی گذراند. او تنها سرمایه و تنها راه نجات انسان را عمرش، «تطمئن القلوب»

میداند و هشدار می دهد که هان:

ای که پنجاه رفت و در خوابی

مگر این پنج روزه دریایی

در عین حال انسان را از رفتن به در ارباب بی مروت دنیا نهی می کند و عزت نفس را بزرگترین خوشبختی جهان می داند. نان و آبی را بس است؛ خادم و مخدومی را نمی پسندد. غم کم و بیش را نمی خورد.

او برخلاف حلاج می داند که عاشق و معشوق رازدار اند. او می داند که آن را که خبر شد خبری باز نیامد. او می داند که کل سر

جاوز الاثنین فاش. راز درون دل انسان را که همان لطیفه ی الهی است مخفی می پسندد و اعتقاد دارد که آدمی در عالم خاکی

نمی آید به دست.

هر راز که اندر دل دانا باشد

باید که نهفته تر ز عنقا باشد

کاندر صدف از نهفتگی گردد

در آن قطره که راز دل دریا باشد

می، پادزهر و تریاق زخمهای وی است. می، خیام را از همهی دیواره ایی که چهره در چهره اش قد علم کرده اند می رهااند.

خیام عارف است نه صوفی. او با تمام حرکات صوفیگری به مخالفت برمی خیزد. اگر هدایت لقب صوفی را

برای خیام، توهین به مقام او می داند باید گفت که آری واقعا چنین است.

اما خیام، آتھنیست خداستیز هم نیست. متأسفانه همین که شاعری نویسنده یی و اندیشمندی مخالف سنت حرکت کرد، فوراً او را با

برچسبهای لائیک، آتھنیست و غیره می نامیم و به راحتی او را از گردونهی تفکر راستین خارج می کنیم. در این زمینه هدایت

بیش از حد افراط می کند و باید همین جا گفت که چنین برداشتهایی، برداشتهایی نادرست است و غیر منطقی است و این

همانند همان اندیشه هایی است که حافظ را یک لاقبای کفرگو خوانده اند و یا فروغ فرخزاد را شهوت پرست و جلال آل احمد را

منحرف و فکلی می خوانند.

خیام غیر مذهبیست اما ضد مذهب نیست. اصولاً در زمان خیام گفتن این حرفها نه تنها امکان نداشت بلکه باعث مرگ

گوینده ی آن می شد. حقیقت امر اینکه خیام اندیشمندی خردگراست و از دست اوضاع و مردم زمانه به شدت دل‌تنگ و باز

حقیقت اینکه خداستیزی به آن مفهوم که مراد هدایت و مینوی است در آن موقع غیر ممکن بوده است. **خیام نمی توانسته است به**

وجود خدا قائل نباشد.

البته ذکر نکته یی حائز اهمیت است و آن اینکه مسعود خیام که نیز وی را غیر مذهبی می خواند باید توجه داشته باشد که مذهب را

چه معنا می کنیم. مذهب فقط شریعت نیست بلکه شریعت و طریقت و حقیقت باهم است. نزد انسان دانشمند خدانشناسی معنایی

ندارد. اما می تواند به یک سو نهاده شود. اگر خیام در تمام اندیشه هایش شک و تردید می کند دلیل آن نیست که وی کافر و لامذهب است. بلکه اگر شخصی چنین باشد می تواند یکی از بزرگترین عرفا تلقی شود. چرا که شک و تردید یکی از راههای شناخت واقعی است. آری او پلّه های نردبانش را که نردبان آسمان است با دقت بررسی می کند و قبل از پانهادن بر آن، آن را به خوبی آزمایش می کند تا پس از گام نهادن پشیمان نشود.

خیام با تعبیرات شاعرانه و استفاده های لفظی از کلمات می، دنیا، پاده و... سعی می کند که کوچی بن بست را راهی بگشاید. به قول دشتی، خیام مانند هر روشنفکر راستین که فراتر از قیدهای زمان و مکان می اندیشید در هر حرکت کارهای مسؤو لانه انجام داده است.

آری او مانند بسیاری دیگر از اندیشمندان، با فکر، اندیشه و تعقل خدایش را می شناسد. عبدالحسین زرین کوب، جلال آل احمد و جز آن همگی قدم به قدم به معرفت رسیدند.

شاید می و معشوقه ی خیام دقیقاً عکسی از می و معشوق دنیای ازلی بعد از مرگ است. همانند افلاطون اعتقاد به عالم مثل دارد. علت اساسی این امر همان طرز فکر و تربیت علمی خیام باشد که در هر امری برهان و دلیل عقلی می جوید و نفی یا اثبات مانع هیچ کدام با برهان یعنی دلایل شبه ریاضی امکان پذیر نیست. پس برای خیام چه می ماند جز حیرت و یا لا اقل شک و از همین روی در

سجده (بر حسب روایات امام محمد بغدادی) می گوید «معرفتی الیک وسیلتی الیک»

یعنی راه به خداوند برای هرکسی فکر و عقل معرفت اوست.

زیارتگاه کعبه ی جان هدف اوست .

اثر هر شخص کارنامه ی آن شخص است. رباعیاتش به منزله ی نجوایی با خویش است. او هم بزم و هم رزم انسان های همسفری است که به یقین باید هم جنس او باشند. او بر عکس عده یی که وطن خود را گم کرده اند، سالهاست که آن را می شناسد. او همانند عده یی

دوش داغ صبحی نچشیده است بلکه مدتهاست کزین جام هلالی مست است. فریادش بلند است که:

ای دوست،

دراز نای شب اندوهان را-

از من میرس

که در کوچی عاشقان تا سحرگاه،

رقصیده ام!

می داند که خدایش توبه پذیر است:

ای دل غم این جهان فرسوده مخور

بیهوده نه ای غمان بیهوده مخور

چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید

خوش باش غم بوده و نابوده مخور

بار امانت الهی را به دوش می کشد. اگر دیگران قرعه ی تقدیر بر عیش «انا عرضنا الامانه علی السموات و الارض» برحسب آیه

غم را انتخاب می کند اما غمی که بودندش هنر بسیار بزرگی است و لذت آور «خلق الانسان فی کید» می زند، دل خیام برحسب

است. اما بدون شراب ظهور الهی نمی تواند این بار را به سر منزل مقصود برساند:

من بی می ناب زیستن نتوانم

بی باده کشید بار تن نتوانم

من بنده ی آن دم که ساقی گوید

یک جام دگر بگیر و من نتوانم

و در نزدش نان حلال شیخ نسبت به آب حرامش ارزشی ندارد. کشش چو نبود از آن سو چه سود کشیدن .

شیخ بازي، پير و مرشدبازي و... را قبول ندارد و خود را با صوفیان برابر دانسته است.

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم

وین یک دم عمر را غنیمت شمريم

فردا که ازین دیر کهن در گذریم

با هفت هزار سالگان سر به سریم

با عشق به او شروع می کند و دنیا و هرچه را در آن است هیچ و پوچ می داند. از سبزه ی لب یک چشمه گرفته تا کوزه های سفالی و

به هرجا می نگرد، نشانی را از قامت او مشاهده می کند. او می فهمد که خدانشناسی یعنی خودشناسی. به دنبال آب حیات و یا جام

جم نمی گردد. همانگونه که در صفحات گذشته نیز آمد خیام دو دوره زندگی را پشت سر میگذارد. در دوره ی اول

نی هیلیست گراست، بر هیچ بنای منطقی راه خویش را آغاز نکرده است و تاریکی شب و بیم موج و گرداب هایل او را از راه خویش

منحرف می کند. اما به ناگاه او را از جام الهی مست می کنند و راهش عوض می شود، زیرا اعتقاد دارد که ممکن است.

یک قوم نکوشیده رسیدند به مقصد

یک قوم بکوشیده، به جایی نرسیدند

به همین علت و بر مبنای هرچه هست تویی و از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی، ادامه ی راهش را در جاده ی معرفت نفس پی

می گیرد:

در جستن جام جم جهان پیمو دم

روزي ننشستم و شبی نغنو دم

ز استاد چو راز جام جام بشنو دم

آن جام جهان نمای جم من بودم

ازلیت و ابدیت در نزدش معنایی ندارد وقت را غنیمت می داند و حاصل حیات جان را برمی دارد از آنجا که می داند کام بخشی

گردون عمر در عوض دارد پس سعی می کند که داد عیش خویش را بستاند:

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم

پس بی می و معشوق خطاییست عظیم

تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم

چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

از آنجایی که:

ما نواییم و نوا در ما ز تست

ما چون کوهیم و صدا در ما ز تست

او نیز وجود خود را همانند آئینه بی می داند که هر چه استاد ازل گفت بگو می گوید:

این چرخ و فلک که ما در او حیرانیم

فانوس خیال از او مثالی دانیم

خورشید چراغدان و عالم فانوس

ما چون صوریم و کاندرو گردانیم

به اعتقاد من بسیاری از جلوه های شخصیتی خیام همانند حافظ است. او می خواهد همانند حافظ طرحی نو در اندازد و سقف فلک

را بشکافد:

گر بر فلکام دست بدی چون یزدان

برداشتمی من این فلک را ز میان

از نو فلک دگر چنان ساختمی

که آزاده به کام دل رسیدی آسان

کلام آخر اینکه خیام عارف شاعر است که در وجودش خدا را می یابد. خدای خیام خدایی است که در پس من و مایی او قرار

دارد:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو

چون پرده بر افتد، نه تو مانی و نه من